



جوانی و امید...

گزیده ای از کتاب : "صدای خرد جاودانه"

جبران خلیل جبران

مترجم: فروغ طاعتی

"جوانی" پیشاپیش گام بر میداشت و من از پی او تا دشتی دور افتاده و پرت تعقیبش نمودم. در آنجا از حرکت باز ایستاد و به ابرهائی که مثل یک گلّه گوسفند سفید در آسمان رژه میرفتند، چشم دوخت و همچنین به درختانی که شاخه های عریانیشان رو به آسمان نموده و گوئی که بازگشت برگهایشان را می طلبیدند.

پرسیدم: "جوانی" ما کجا هستیم؟

گفت: در صحرای "سر در گمی". مراقب باش.

گفتم: بی درنگ برگردیم. این بیابان برهوت مرا به وحشت می اندازد و دیدن ابرها و درختان عریان قلبم را غمگین می سازد.

ولی او با تندى جواب داد: صبور باش. "سر در گمی" آغاز "شناخت" است.

سپس به اطرافم نگریستم و شبی را دیدم که با ناز و کرشمه به سویمان می آمد. پرسیدم: این زن کیست؟

و "جوانی" پاسخ داد: "مِل پومن" دختر "زنوس" خدای خدایان و الهه هنر در "فاجعه و مصیبت".

با تعجب فریاد کشیدم: ای جوانی نیکبخت، مصیبت و فاجعه از من چه می خواهد در حالیکه تو در کنارم هستی؟

واو جواب داد: آمده است که "زمین" و درد و رنجش را نشانت دهد، چرا که آنکس که اندوه را شناسد، هرگز شادی و نشاط را نخواهد دید.

و سپس "روح" دست بر چشمانم گذاشت... و هنگامی که دست بر گرفت، "جوانی" رفته بود... من تنها بودم و محروم از پوشش "زمینی" ام... فریاد کشیدم: دختر "زنوس"، "جوانی" کجاست؟

"مِل پومن" جوابی نداد ولی مرا به زیر بالهایش گرفت و به قلّه کوه بلندی برد. در پائین زمین را دیدم و هر آنچه را که جزئی از ساختارش بود... گشوده چون صفحات کتابی که اسرار جهان بر آن نوشته بود...

آکنده از ترس و احترام ، در کنار دختر جوان بر جای ماندم، با تأمل در اسرار انسان و با تلاش در رمزگشائی نمادهای زندگی.

و چه چیزهای دلخراشی که ندیدم : "فرشتگان نیکبختی" در حال جنگ با "شیاطین سیاه روزی" در حالیکه انسان در میانشان قرار گرفته بود، از یک سو مجنوب امید و از سوی دیگر کشیده به سوی یأس.

عشق و نفرت را سرگرم بازی با قلب انسان دیدم...

عشق که تقصیر او را پنهان کرده و با شراب تسلیم و مدح و مجیز مستش مینمود در حالیکه نفرت با بستن گوشها و کور نمودن چشمانش به روی حقیقت، او را از کوره بدر میبرد.

و شهر را دیدم، مچاله شده و کِز کرده در زاغه هایش به سان کودکی با غصب پیراهن پسر "آدم"...از دور مزارع زیبایی را دیدم که بر اندوه انسان اشک می ریختند.

روحانیان و پیشوایانی را دیدم که چون روباه مزور کف بر دهان آورده، و پیامبران دروغین و سالوسی که با سماجت و حيله گری بر علیه شادی و نیکبختی انسان دسیسه می چیدند.

انسان را دیدم که "خرد" را به کمک می طلبید تا نجاتش دهد، ولی خرد همچنان بی تفاوت به فراخوان او... چرا که انسان حقیرش شمرده و نادیده اش گرفته بود، آنگاه که در کوچه های شهر با او سخن می گفت.

دیدم واعظانی را که با ستایش و دعا ، دست و چشم به سوی آسمان گرفته در حالیکه قلبشان در گودالهای حرص و آز مدفون بود.

مرد جوانی را دیدم که با سخنان لطیف قلب دختری را به دست آورده بود ولی احساسی فاقد "جان" و هزاران فرسنگ دور از الهیتش.

قانونگذارانی را دیدم که با جرّ و بحثها و کشمکشهای بیهوده در حال فروش کالایشان در بازار مکر و تزویر بودند... و همچنین پزشکانی را در حال بازی با "جان" ساده دلان و زود باوران.

نادان را نشسته در کنار خردمند دیدم که با گذاشتن تاج افتخار بر گذشته خود، "حال" را با زیور "تنعم" می آراست و بدین شکل بستر نوینی را برای هرزگی و شهوترانی آینده تدارک می دید.

بینوایانی را دیدم که بذر می افشاندند و توانگرانی که درو میکردند، در حالیکه "ظلم و ستمگری" که به اشتباه "قانون"ش می نامند، مراقب بود.

دزدان نادان را سرگرم غارت گنجینه های دانش دیدم در حالیکه نور دیده بانها در خواب غفلت پاسداران، رو به خاموشی می رفت.

دو عاشق را دیدم... ولی زن به سان بربطی بود در دست مرد که نواختن را نمی دانست و جز صداهای گوشخراش و نا هنجار چیزی نمی فهمید.

سلحشوران "آگاهی و دانش" را دیدم که بر علیه این "حق موروث"، بپا خاسته و بر شهر چیره گشته بودند ولی تعدادشان کم بود و زود از هم پاشیدند.

و "آزادی" را دیدم که به تنهایی گام بر می داشت و بر هر دری میکوبید و پناه می جست بدون آنکه کسی به دادخواستش دل بسپارد... و آنگاه "بی بند و باری" که با شکوه و جلال نزدیک می شد و جمعیت با ابراز احساسات از او استقبال نموده و "تصویر آزادی" را در پیکرش می ستودند.

مذهب را دیدم مدفون شده در کتابها در حالیکه شک جایگزینش گشته بود.

انسان را دیدم که لباس بردباری بر تن داشت، ردائی که "ضعف و سستی" را پنهان مینمود و "تنبلی" را تحمّل میخواند و ترس را نزاکت و ادب.

مزاحم ناخوانده ای را بر سفره دانش و معرفت دیدم که سخنان هجو بر زبان می راند در حالیکه میهمانان خاموش بودند.

سیم و زری که در دست اسراف کار و لخرج هدر میرفت و انزجار و نفرت را در دست حریصان، پروار می نمود ، در حالیکه هیچ سگه ای در دست خردمند نبود.

بعد از دیدن این صحنه ها از درد فریاد کشیدم :ای دختر "زئوس" آیا واقعاً زمین اینچنین است؟ اینست انسان ؟

و او با صدائی نرم و نگران پاسخ گفت :

آنچه را که دیده ای مسیر حرکت "جان" است و پوشیده از سنگریزه های برّان و مفروش از خارهای تیز . و آن دیگر نیز چیزی جز سایه انسان نیست. شب تاریک. ولی صبور باش ! به زودی سپیده خواهد دمید...

و سپس به آرامی دستی نرم و لطیف بر چشمانم گذاشت...و هنگامی که دستش را برگرفت، "جوانی" را دیدم که آهسته در کنارم می خرامید در حالیکه "امید" پیشاپیشمان گام بر می داشت و پیش می رفت...